

## طریق بَسْمَل شدن

### محمود دولت آبادی

می چمید و می دوید و می غلتید - غلتید تا برسد و رسید و صداهاى برهم خوردن قمقمه که از برخورد با خاک و سنگ و کلوخ بر می خاست، ناگهان قطع شد و غبارى نازک و باریک بر رد رفته‌ی او باقى ماند و بوی آب، عطر آب برآمد یا من احساس کردم که آن چه در بویایی ام می نشیند عطر قطره آبی است که بر خاک افتاده است. دیدنی ست آن سرباز، نیمه برهنه پیچیده است بر سنگلاخ‌های تپه و مثل یک گربه‌ی جنگلی دارد بالا می کشاند. بر می گردد. دو قمقمه پر از آب را پرتاب می کند طرف سنگر ما، پشت تیربار جامو، سپس تن می چماند و پشت به خارخار تپه فرود می آید و می دود طرف من که از او خواسته ام بچه‌های مان را فراهم آورد و بخواباند کنار هم. خود هنوز آب نوشیده است. شاید هم نوشیده باشد. اگر نه، پس او چنان نیرویی را در خود چگونه فراهم آورده است؟ می روم جانب بچه‌هایم، همراهانم. نخستین، جان داده است. دستش یخ است. دومین، جان داده است، اندکی دیرتر، رگ گردنش هنوز سرد سرد نشده. سومین، هنوز جان دارد. قمقمه را به لب‌هایش نزدیک می کنم، امتناع می کند و به دشواری در می یابم که او اشاره دارد به دیگری، به چهارمین. چهارمین جان بخشیده است و پنجمین هم. بر می گردم طرف سومین، کنارش زانو می زنم و دهانه‌ی قمقمه را نزدیک می کنم به لب‌هایش که پوست افکنده از تشنگی. با چه نیرویی دست بالا می آورد، قمقمه را از دست من - دور دست من - می گیرد، آن را کج می کند، آب را کنار سر و گردنش بر خاک می ریزد و می شنوم که چیزی می گوید. سر و گوشم را نزدیک صدای او می برم و می شنوم از او که «راضی شد؟ از من راضی شدی؟ بالاخره از من راضی شدی... یا... بالاخره از من راضی شدی؟!» و البته پلک‌هایش باز مانده بود تا من دست بگذارم روی پلک‌ها و ببندم شان. پلک‌ها بسته بودند. پس من دست می گذارم روی پیشانی او که هنوز گرم است و به آسمان نگاه می کنم خدایا! سرباز کنارم ایستاده و به خالی شدن باقى مانده‌ی آب قمقمه خیره مانده است. اشاره می کنم که برش دارد. قمقمه را بر می دارد و نگاهش می جهد جانب آن اسیر تنومند که دیگر تاب ایستادن نداشته و بر زمین می افتد. من هم بر می خیزم. سرباز ور اندازم می کند و می گوید غرق خون شده‌اید سرکار ستوان! نمی مانم پرسد حالا چه کنیم؟ می گویم آب بنوشد و به آن مرد تنومند هم بنوشاند. نفرت دارد از او. من هم اما چه توان کرد؛ اسیر را که نمی توان کشت، نباید کشت. او همان موجودی ست که تیرهایش بی خطا به هدف نشسته‌اند. برگشته و قمقمه‌ی آب را می دهد دست من و می خواهد که بنوشم

«سرتان دارد گیج می‌رود؛ بنوشید قربان!»

«تو هم می‌بینی سرباز؟!»

«چه چیز را قربان؟»

همین‌ها، این‌ها، نمی‌بینی‌شان؟ تو نمی‌بینی؟ یکی به آفتاب سلام می‌دهد، یکی به آب. یکی به آسمان نیاز می‌برد یکی به خاک، یکان یکان می‌آمدند، از پناه خاک، از شکفت‌های دره‌ی هلاک، از حوالی و حدود تپه‌های تاک، تپه‌ها و تنگه‌های کهنه و عمیق، از درون خاک، از مگاک‌ها، مثل رویش و شکفتن عجیب سنگ‌ها و خارها.

پوست پوست‌های خاک می‌شکفت و می‌شکفت از آن کسی - تنی. تنی که با کفن، تنی که بی کفن. بیرقی به دست یا نشانه‌ای به نوک نیزه‌ای. تکه پاره‌ای به دست، بیرقی مثال بیرقی؛ بیرق سیاه، بیرق سپید، بیرق کبود. سبز، ارغوانی و بنفش و سرخ و هر چه رنگ؛ رنگ‌ها پریده رنگ. جامه‌های ریش ریش بر تن و سلاح‌های کهنه، خشک و خوار، خوار و سرد و یخ - رنگ خاک به گو که روزگار برده است رنگ‌های اصلی زمانه‌ها و لایه‌های دور روزگارهای دور را. چکمه‌ها بوده است و پوده است، چارق‌اند و گیوه‌های نخ نما، بس برهنه پا و بس بریده دست. چشم‌ها نی‌اند در میان چشم‌خانه‌ها؛ آن یکی رداش بر تن افتاده و آن دگر زره و خفت بند بی علامت و نشان. لیک به کدام و زشت و نیک کو؟ جامه‌های ریش‌ریش و پاهای خارخار، یک سره همه برآمدند و بر، یک سره همه درون هم، درون شانه‌های هم چه آشنا چه غیرآشنا، راهیان راه‌های هیچ راه، از گذشته‌های جوشن و رکیب و قدرت و جلال و عزم، چشم‌های خالی از نگاه. دستبندها و پای بندها، خفت بند پهلوانی و یراق‌های مانده روی دست‌ها. می‌شدند و می‌شدند باز و بر می‌آمدند از دل زمین، لایه‌لایه‌های قدرت و ملال خاک، جمع می‌شدند و فرد می‌شدند و درد می‌شدند و سرد می‌شدند و خسته می‌شدند یک دمی و تشنه، تشنه بوی خاک و آب را روانه می‌شدند جانبی، یک دمی، یک دمی. باز... نی زبان یکدگر، نی نشان یکدگر و نی روان یکدگر...های... آن صدا کجاست، آن صدا صدای فرد نیست، آن صدا هزاره‌هاست در زمین کهنه‌ی خدا. آن صدا کجا و در کجا و از کجاست!؟

بهت در ربه‌ست، بهت و حیرت فزون‌تر از توان ذهن. گیج می‌شوی، چون نگاه می‌کنی. گیج و منگ می‌شوی... بر می‌آمدند همچنان ز لایه‌های خاک و سنگ و رمل. بر می‌آمدند گویی یا تمام نسل‌های مردمان، یک به یک به چند چند ظاهر و حضور می‌شدند، ظهور می‌شدند از قدیم، از قدیم‌ها و از درون خویش سر فرا می‌آمدند بر، بیرقی به دست؛ جامه‌ای به تن، بی کفن، با کفن، تن تناکنان، هر یکی سویی رونده و روان، مثل یک سؤال بی جواب، بی توجهی به التفات این و آن. دسته‌ای به آفتاب سر فرو می‌آورد سلام، دسته‌ای به خاک و دسته‌ای به آسمان نیاز می‌برند و دسته‌ای به آب و سنگ. قبله‌ام کجاست؟ کو؟ معبدم کجاست، کو؟ مسجدم؟ مسجدم و آفتاب و معبدم کجاست؟ خانه‌ام و آشیانه‌ام؟ جمع می‌شوند و جمع می‌شدند و جمع و غایبی تو از میان، غایبی که تو ستوان!

«شنیده‌ای سرباز؟! صداهای را شنید.

«آب بنوشید قربان، آب. شما به دشواری سرپا بند هستید. من شما را نگه داشته‌ام. بنوشید. خودتان گفتید وقت زیادی نداریم. عرق سرد نشسته به پیشانی‌تان! شما اگر از پا در بیاید من... من چه من اول از همه این اسیر خود را می‌کشم! پس بنوشید، آب بنوشید قربان! من و شما در بدترین وضع دفاعی هستیم. بنوشید نه یک نفس، اما بنوشید!»

«می‌نوشم، می‌نوشم. اما تو... تو هم می‌بینی سرباز?!»

«چه چیز را می‌بینم قربان?!»

«نمی‌بینی?!»